

نه در رثا، که با یاد محمود درویش

محمدعلی اصفهانی

به سوی تو می آیم، نه مثل کیوتری که به لانه اش.

مثل آدمی که به خانه اش. به سوی تو می آیم.

نه مثل هیچ کس دیگر. مثل خودم. همین.

به سوی تو می آیم ای مادر!

ای زمین!

از مرثیه نویسی در پی مرگ این و آن خوشم نمی آید. ولی چند بار تا به حال این کار را کرده ام. خوب یا بد. فکر نمی کردم که این چند خط شعری را که در مرداد بیست و سه سال پیش نوشته بودم، باید در مردادی دیگر دوباره بنویسم. برای شاعری که گفته بود: تو را شکست خواهم داد ای مرگ!

و راست گفته بود محمود درویش. نه این که فکرکنی که این، مرگ بود که او را شکست داد. نه! مرگ، تنها کسانی را شکست می دهد که با ذات حیات یکی نشده باشند...

لاشخورها پیدایشان شده است باز.

این بار بالای سر محمود درویش. و حتی ابومازن قلابی و محمود عباس واقعی، سه روز هم اعلام عزای عمومی کرده است. همان که محمود درویش، نه در اعتراض به ماچ و بوسه های او با منفورترین رهبر اسراییل به نزد خود اسرائیلیان تا به امروز، و یا در اعتراض به تقاضای او از اسراییل در هرچه بیشتر یک میلیون و نیم نفر از هم میهنانش را در غزه در محاصره ی کامل دارویی و غذایی، به تدریج و در میان سکوت وقیح «جامعه ی جهانی» قتل عام کردن، بلکه برای خیلی کم تر از این ها، برای اعتراض به قرارداد صلح اسلو، از هیأت اجرایی سازمان آزادی فلسطین استعفا داد، و حتی تا مدتی حاضر نشد که به سرزمینی باز گردد که تمام زندگیش در عشق به آن خلاصه می شد.

یار دیرین و تا آخرین دم فادار او عبدالباری عطوان، سردبیر هفته نامه ی «القدس العربی» نوشته است که در پی اعتراض محمود درویش به قرارداد اسلو و استعفایش از سازمان آزادی فلسطین، او را به ناجوانمردانه ترین شکلی تحت فشار های مالی قرار دادند، و همه ی امکاناتش را محدود کردند. تا جایی که خودش در آن هنگام که هنوز ناچار نشده بود از تبعید فرانسه به تبعید فلسطین برود به عطوان گفته بود که کم تر از خانه خارج می شود، چون پول پرداخت یک فنجان قهوه را هم برای نشستن در یک کافه ندارد. فقری که سرانجام، ناچارش کرد که به فلسطینی برگردد که آن را دیگرگونه می خواست. نه این گونه که بود. یعنی که هست...

تا حالا شاید دولت آقای جرج دلیو بوش هم «این ضایعه» را تسلیت گفته باشد. همان دولتی که در این واپسین ماه های حیات محمود درویش، تا مدت ها از دادن ویزای آمریکا به او برای معالجه ی بیماری سختش خودداری می کرد و او را با آن نیاز فوری یی که به درمان داشت، و با آن حال بیماری، هر روز و هر هفته در پی کسب اجازه ی ورود به آمریکا به این طرف و آن طرف می دوانید. آخر محمود درویش یک «تروریست» بود. تروریستی که با شعر هایش، با قلمش، و با نفس کشیدنش، ایجاد وحشت می کرد. و بذر مقاومت بر خاک فلسطین می افشاند. مگر نه این که مقاومت، و ایجاد وحشت، دو کار اصلی تروریست هاست؟ یا - چه می دانم؟ - کار اصلی تروریست ها مقاومت است و ایجاد وحشت؟ در دل چه کسانی ام؟ خیلی سال پیش، شاید کم و بیش سی سال پیش، وقتی که در شورای تحریری یک مرکز انتشار کتاب در تهران کار می کردم، بانویی، دستنویسی برای انتشار به نزد ما آورد. با نثری روان، آراسته و پیراسته و دلنشین. ترجمه ی «یومیّات الحزن العادی» محمود درویش بود. روزانه های عادی حزن. نمی دانم سرنوشت انتشار آن کتاب که همه ی ما به اتفاق بر انتشارش تأکید می کردیم به کجا کشید. توفانی آمد و همه چیز را در هم فرو ریخت... امّا این نام «روزانه های عادی حزن»، از آن روز به بعد، دیگررهایم نکرده است. و مخصوصاً امشب گریبانم را گرفته است و می گوید بنویس. ای اسیر همیشه ی روزانه های عادی حزن! بنویس برای آن کس که از نخستین سال های جوانیت، با کلامش، عشق به فلسطین را در سويدای دل تو پایدارتر کرد. برای آن که به جرم «نه» گفتن به وقفه در مقاومت، در واپسین ایام اقامتش در پاریس، حتی نمی توانست به کافه یی برود و قهوه یی سفارش دهد که پول پرداختش را نداشت...

«بنویس!» به من می گوید این را «روزانه های عادی حزن».

در باره ی کسی که سروده بود «بنویس»:

بنویس

من عربم

و شماره ی شناسنامه ام ۵۰۰۰۰ است...

من عربم.

یک نام بدون لقب در سرزمینی

که در آن هرچه هست انفجار خشم است..

. ریشه هایم

به قبل از میلاد زمان باز می گردد

و به قبل از آن که اعصار، پدید آیند

و به قبل از سرو و زیتون

و به قبل از رویش علفزاران...

تاکستان های پدرانم را

از من دزدیدی

و زمینی را که در آن کشت و کار می کردیم

من و تمام فرزندانم.

و برای من و نوادگانم

چیزی باقی نگذاشتی

به جز صخره ها.

آیا حکومت شما این ها را هم از ما خواهد گرفت؟

امّا آدم همیشه نمی تواند بنویسد. یعنی آدم همیشه نمی تواند آن طور که دوست دارد، بنویسد. یعنی آدم همیشه نمی تواند آن طور بنویسد که دوست دارد. و این، خوب است و بد است. بد است، چرا که

وقتی پیش می آید که نوشتن، ضرورتی است که آدم حق گریختن از آن را ندارد. و خوب است، برای آن که اگر همیشه می شد نوشت، نوشتن، برای آدم یک عادت می شد. و اگر نوشتن، برای آدم یک عادت می شد، عادی می شد نوشتن. مثل روزانه های عادی حزن...

در این چند سال، دو مصاحبه از محمود درویش را ترجمه کرده بودم. یکی گفتگویش با لوموند فرانسه، و دیگری گفتگویش با ایل مانیفستوی ایتالیا. دلم می خواست این هردو مصاحبه را به تمام و کمال در اینجا بیاورم. اما دیدم هم مطلب به درازا خواهد کشید، هم احیانا خواننده خسته خواهد شد، و هم ضرورت چندانی به چنان کاری نیست. چون این هردو، همچنان در سایت ققنوس و دو سه سایت دیگر قابل دسترسی هستند. گفتم پس، پاره هایی کوتاه از این دو مصاحبه را، بی ترتیب و با ترتیب، بی ربط و باریط، بالا شده و پایین شده، و پایین شده و بالا شده در این جا بیاورم. بیاورم و بگذرم. و آرام کنم آن کس را که به من می گوید «بنویس!» و هیچ فکر نمی کند که آدم همیشه نمی تواند بنویسد. و که این، هم خوب است و هم بد...

* * *

ما - فلسطینی ها - وارد یک مرحله ی پوچی شده ایم: پوچی سربازانی که در میدان جنگ های داخلی، یکدیگر را می کشند. پوچی بی منتهی شونده به پوسیدگی و مرگ. مفاهیم و معانی و ارزش ها، از ما می گریزند. و تصویرمان هم حتّی، حتّی تصویرمان هم از ما می گریزد... بعد از عبور از یک مرحله ی گذار، معلق مانده در مبارزه ی آزادیبخش و وعده ی برقراری یک دولت مستقل، تقریباً می شود چنین گفت که: مشغولیم؛ اما...هیچ نداریم...

یک ملّت، در تمامیّت خود، در زندان به سر می برد. و دوستان قبانان این زندان، وقتی که تنش بزرگی پیش می آید، به تماشای زندانیان، سرگرم می شوند. زندانیانی که خود، با خود می جنگند. و بعد، آن ها - دوستان قبانان - با اختلاف های این ها - زندانیان - و با حدّ و توان تعامل و تحمل و مرزبندی های این ها، به بازی می پردازند. در غزه، ما گرسنه ایم. و انسان گرسنه یی که مسلّح باشد، می تواند به یک مزدور بدل شود، و مشکلات خودش را بر سر مردم خودش فرو بریزد. [در آن هنگام، هنوز فلسطین دو تکه نشده بود، و آنچه میشل وارشائوسکی، نویسنده و متفکّر برجسته ی اسرایلی آن را «کودتای کورتاژ شده ی بخشی از افراد سازمان آزادی فلسطین، به وسیله ی محمد دحلان و اوباش او» می نامد اتفاق نیفتاده بود.

کودتایی که باز به گفته ی وارشاوسکی، ساز های آن در واشنگتن و تل آویو کوک شده بود. *].

اما همچنین، بعضی چیز های بنیادی یی که به سر و سامان نرسیده اند هم وجود دارند که فراتر از اختلافات داخلی و خط و خطوط سیاسی هستند، و برادر را به جای جنگ با دشمن، به سوی جنگ با برادر می رانند. قرارداد «اسلو» چاه ویلی را حفر کرد که ما اینک در آن فرو افتاده ایم. ما هنوز نتوانسته ایم این را بفهمیم که موقعیت کنونی ما چیست، و اسراییل چگونه برایمان چنان فضایی ساخته است که حتی توانایی های بالقوه ی ما هم در آن از میان برود. اسراییل، اسراییلی که ناشنواست. که کر است. که گوش بر هر سخن درستی فرو بسته است. اسراییل، پای قرارداد، امضا می گذارد؛ ولی به آن عمل نمی کند. اسراییل، اراده می کند که آن دیوار معروف جداسازی را برپا کند؛ و بر اراده ی خود، جامه ی عمل می پوشاند. و «صلح»، همچنان، چون کلمه یی مرده، به زندگی خود ادامه می دهد. حتی وقتی که تمام کشور های عربی برای عادی سازی روابط خود با اسراییل اعلام آمادگی می کنند و در این زمینه، فعال می شوند.

* * *

جهان عربی - اسلامی، عمیقاً احساس بی عدالتی می کند؛ و غرب را مسئول این بی عدالتی می داند. «غرب» ی که با یک نوع «انتگرسم» امپریالیستی، به این احساس جهان عربی - اسلامی پاسخ می دهد؛ و این احساس را قوی تر می سازد. در چنین فضایی، ما با یک هویت زخمخورده، سر و کار داریم... اعراب و مسلمانان، با یک «استبداد مطلق و فراگیر» آمریکایی، و با استبداد های منطقه یی، رو در رو هستند؛ و نمی دانند که بالاخره در کجا جا دارند. علاوه بر این: آن ها ثروت [غرب] را بر روی تمامی اکران ها می بینند و آن را با زندگی فلاکتبار خودشان مقایسه می کنند. آن ها احساس می کنند که به بیرون تاریخ، پرتاب شده اند. و در نتیجه، به پناه تاریخ ساکن خود می خزند. رفتاری که بنا به تعریف، گذشته گرای است. این زخم خوردگی، به قانقاریا تبدیل می شود؛ در حالی که رهایی ها و تلاش ها به هدر می روند و نشانه های راه، گم می شوند. ناسیونالیسم، سوسیالیسم، و کمونیسم، در این زمینه، شکست خورده اند. حتی از مفهوم اصالت حقوق انسان هم چیزی برای اعراب و مسلمانان، باقی نمانده است. چرا که در مورد آن ها، حتی قواعد بین المللی هم رعایت نمی شود. بی آنکه هیچ اتفاقی بیافتد! * * * من از نا آگاهی عمومی غرب بر مقوله ی اسلامیسیم، هراسانم. انواع

مختلف اسلامیسم وجود دارد. اگر بخواهیم یک مثال برنیم، سَلَفی ها و حماس، بسیار با هم تفاوت دارند. حماس، در درجه ی اوّل، حرکتی ناسیونالیستی است. حرکتی ناسیونالیستی با یک نگاه مذهبی. امّا غرب هم، به اسلامیسم، به عنوان یک مجموعه ی همگون، به عنوان یک «بلوک»، نگاه می کند... مشکل اساسی تاریخ صهیونیزم این است که تلاش کرده است تا واقعیت صحنه را نادیده بگیرد. از همان آغاز، او می دانست که شعارش نادرست است: «یک سرزمین - بدون مردمان، برای مردمان - بدون سرزمین!» در این سرزمین، مردمانی وجود داشتند. در حالی که صهیونیزم به طوری رفتار کرد که انگار اصلاً این مردمان، وجود نداشتند، یا داخل آدم به حساب نمی آمدند. و این ماجرا، ادامه دارد... اسراییل، از دهه ها پیش، وجود یک حرکت ملی فلسطینی را انکار کرده است. آن ها می گفتند که OLP هیچ نیست مگر یک «سازمان تروریست». امّا، یک روز، ناچار شدند که این سازمان را به رسمیت بشناسند. امروز، آن ها می گویند که:

- حرف گفتگو با حماس را هم نزنید.

امّا، سرانجام، به گفتگو با حماس خواهند رسید.

هما نطور که در مورد OLP چنین پیش آمد.

شعر واقعی، یک معجون شیمیایی بسیار استثنایی و مخصوص است که کار تبدیل تجربه ی دسته جمعی به تجربه ی درونی و شخصی را انجام می دهد. شعر، واقعیت را دریافت می کند؛ و برای این که قابل تحمّلش کند، به مجاز و استعاره، بدل می سازدش. وقتی که من در زندان بودم، از نظرگاه یک شاعر، زندانبان خودم را یک زندانی می دیدم؛ و خودم را آزاد تر از او حس می کردم. برای آن که من فقط از آزادی محروم شده بودم؛ امّا نه همچون او از قدرت شناختن دیگری در اندرون خودم. من عقیده ام را عوض نکرده ام. ما خطوط چهره ی مشترکی داریم. و در شرایطی از این دست که به پیچیدگی طبیعت انسان بر می گردد، ممکن است اینطور پیش بیاید که نقش ها جای خود را به یکدیگر بدهند. امّا من نمی خواهم خود را در تصویری که دشمن برای من انتخاب کرده است ببینم. من اردوگاه بازندگان را انتخاب کرده ام. من خودم را مثل یک شاعر شهر «تروا» حس می کنم. یکی از آن هایی که از همه چیز محروم شده اند. حتی از حقّ بیان ناتوانی های خودش... از میان فلسطینیان - که در شرایط دشواری زندگی می کنند - بعضی ها از شاعر می خواهند که گاهشمار نویس ماجرا های تراژیکی باشد که هر روز بر فلسطین می گذرد. امّا زبان شعر و شاعری نمی

تواند همان زبان روزنامه و رادیو تلویزیون باشد. حتی لازم است که زبان شعر و شاعری، برای نگاه کردن به جهان، و انتقال آنچه در این نگاه به جهان می بیند به دیگران، کمی خود را در حاشیه قرار دهد. شعر و شاعری باید غافلگیر کند. باید باعث تعجب و تحیر شود. شعر و شاعری باید سخن گفتن از یک گربه یا یک بیابان، از نظرگاه کودکی باشد که برای نخستین بار، این ها را کشف کرده است... من از اشغالگری، نفرت دارم. امّا نمی خواهم که هر روز، این را به قالب شعر در آورم. شعر های بی شمار، رسمی و خشک، و یا سراسر اشتیاق و شور، هیچ خدمتی به فلسطینی نمی کنند. برای این که این نوع شعر ها، انسان فلسطینی را در یک شعار، خلاصه می کنند. برای این که این نوع شعر ها، انسان فلسطینی را در تصویری که دشمن می خواهد از او ترسیم کند منجمد می کنند. برای این که این نوع شعر ها، اصیل ترین و ذاتی ترین و اندرونی ترین هویت انسان فلسطینی را، از دیدگان، پنهان می کنند... هیچ فلسطینی نمی تواند بگوید که واقعاً سیاست را کنار گذاشته است. امّا من خودم مدت زیادی است که دیگر، نقشی رسمی در ساخت و بافت زندگی سیاسی فلسطین ندارم. نقش رسمی، برای من، حالت باری بر دوش و زخمی دردناک داشت... شعر و شاعری باید راه خود را، در بیرون از طرح ها و انگاره ها و کلیشه ها ادامه دهد... این روز ها چشم انداز و نمای سیاسی جهان عرب، تغییر کرده است و فقیر شده است. دیگر، مرجع ها و الگو های بزرگ وجود ندارند. و دیگر، یک دیالکتیک سیاسی واقعی در کار نیست: حرمتگزاری به عقاید یکدیگر؛ و گوشسپاری معصومانه به دیگری. ما را انعطاف ناپذیری و صلبیت، له کرده است: - آن کس که سخن از تفاوت های سیاسی می گوید، ممکن است که خائن نام بگیرد. - آن کس که با متعصبین، موافق نباشد، ممکن است که کافر شمرده شود. - آن کس که با بعضی از روشنفکران همفکر نباشد، ممکن است که بیهوده گو به حساب بیاید. و اینچنین است که من از بحث های بی سود و ثمر، اجتناب می کنم. خودم را من، به همین راضی کرده ام که از روح مردم خود، حرف بزنم. از پیوندهایشان. از اندیشه و خرد و منطقتشان. و از توانایی هایشان. من می گویم تا برای خودم امید بیافرینم! * * * تصویر انسان فلسطینی، در جهان، تغییر یافته است: پیشتر ها، این تصویر، تصویر یک پارتیزان آزادی بود. ولی امروز، رسانه های جمعی آمریکایی و اسراییلی، بر انسان فلسطینی در این تصویر، لباس یک تروریست پوشانیده اند؛ و صورتکی هم بر او نهاده اند. و انسان فلسطینی باید در چنین صورتکی و در چنین لباسی، خود را باز بیابد و باز بشناسد... مشکل اصلی را جهان از یاد برده است: یک ملت، چهل سال است [از زمان اشغال بخش های جدیدتری از فلسطین به وسیله ی

اسرائیل در سال ۱۹۶۷ تا زمان این مصاحبه] که تحت اشغال، زندگی می کند. یک ملت، چهل سال است که هیچ چیز غیر عادی و نامعقولی را نمی خواهد به جز فقط ۲۲ درصد از سرزمین تاریخی خودش را. تمام دنیا امّا، از این حرف ها حوصله اش سر می رود، و اصلاً وقت خودش را به این هدر نمی کند که ببیند ما، انسان های محاصره شده و محبوس شده در خاک خود، جانمان تا چه اندازه به لب رسیده است، و تا چه اندازه، این نیرویی که می تواند متمرکز شود، امکان منفجر شدن دارد. جهان، [نسبت به فلسطینیان] کینه و نفرت تولید می کند. امّا، اسرائیل را به هیچ چیز بدی متهم نمی سازد. چرا که از مارک «ضد» یهودی بودن» می ترسد. اسرائیل، به جای آن که آنچنان که هست، یک دولت سرکوبگر، معرفی شود، به یک ارزش قومی و نژادی بدل شده است؛ پدیده یی - نه دیگر - تاریخی. بلکه پدیده یی ماوراء طبیعی. و شیمون پرز که خودش را به عنوان مرد صلح جا می زند، به خویش اجازه می دهد که بی دغدغه و در نهایت آرامش بگوید که کولونی ها چیزی نیستند مگر بلوک های مسکونی اسرائیل. زبان سیاست، مطابق اراده ی اسرائیل، و در اطاعت از آن، به کلی تغییر کرده است؛ از این پس، دیگر کلمه ی «اشغالگری»، یک کلمه ی غیر قابل تلفظ است؛ یک کلمه ی غیر قابل تحمل است؛ و یک کلمه ی غیر قابل درک است... در دفترچه ی خاطرات اسرائیل، دیگر، حق بازگشت فلسطینی بیرون رانده شده از سرزمین خود، کلامی ممنوعه است. نه تنها در دفترچه ی خاطرات اسرائیل. بلکه حتی به نزد رژیم های حاکم بر بعضی از کشور های عربی نیز. و همچنین؛ به نزد جامعه ی جهانی. چرا؟ برای این که - اینطور استدلال می کنند این ها - بازگشت فلسطینی بیرون رانده شده از سرزمین خود، خطری است برای اسرائیل. و در این میان، هم تعداد در به دران فلسطینی افزون تر از پیش می شود؛ و هم شرایط، دشوار تر می شوند. به نظر می رسد که «حق برگشت»، دیگر از این پس، از آن قوم یهود است که دوهزار سال قبل از او سلب شده بود؛ ولی از آن های نیست که بیشتر از پنجاه شست سال نمی شود که از سرزمین خود به بیرون انداخته شده اند. برای آن ها فقط یک حق، باقی مانده است؛ حق ترک همیشگی وطن و در جایی دیگر سکونت گزیدن. هر وقت که من به خیمه گاه های پناهندگان فلسطینی بروم، و یا تلویزیون را روشن کنم، فقط یک تصویر می بینم. همیشه. همیشه فقط همین یک تصویر را: یک زن، که بچه اش را و اثاثیه اش را با خودش حمل می کند تا به خیمه گاهی در رفّاح، در غزه، یا در لبنان، فرار کند. این زن، قبل تر ها، مادر من بود؛ بعد، خواهر من بود؛ و شاید حالا، دختر من است...

برای خواندن متن کامل این دو ترجمه، همراه با مقدّمه ها و توضیحات می توانید به دو لینک زیر در سایت ققنوس مراجعه کنید: ماجرای کاریکاتور ها، و انتخابات فلسطین - گفتگوی لوموند با محمود درویش: <http://www.ghoghnoos.org/khabar/khabar15/darwishlemonde.html>

گفتگوی ایل مانیفستو با محمود درویش، در باب سیاست، و در باب شعر: <http://www.ghoghnoos.org/khabar/khabar03/darwish-manifesto.html>

* مسأله ی غزّه، اصلاً مسأله ی جنگ داخلی نیست. مسأله، مسأله ی یک توطئه ی کورتاژ شده ی کودتاست. کودتایی که سازهای ارکستر آن در واشنگتن و تل آویو، کوک شده بود... این همدستی و همکاری محمود عباس با آمریکا و اسراییل، در به گروگان گرفتن نزدیک به یک و نیم میلیون نفر از هموطنان خود، احتمالاً برای او خیلی گران تمام خواهد شد. میشل وارشاوسکی - «در فلسطین، چه کسی علیه چه کسی کوتا کرد؟» بازتکثیر از لیگ کمونیست انقلابی فرانسه: <http://www.ghoghnoos.org/khabar/khabar03/warschawski-l.html>

مجله هفته ۱۵

[گاهنامه سیاسی و فرهنگی](#)
[شماره ۱۵](#)



اتوپی سوسیالیسم زیست محیطی ... صفحه ۱

گفت وگویی با هدا کرش همسر کارل کرش - صحبت از کارل کرش مهاجر...
صفحه ۴

فرماسیون های اجتماعی - اقتصادی... صفحه ۸

گفتگو با نوام چامسکی پیرامون بهار عرب: "غرب از دمکراسی های
عربی هراسیده است" ... صفحه ۱۸

شکار لحظه ها - خاطراتی از مبارزهء دشوار سال ۶۰... صفحه ۲۱

لنینیسم بمثابه فاز دوم سوسیالیسم علمی... صفحه ۲۹

مسئله انسان پس از مارکس... صفحه ۳۳

بر باد دادن ثروت ملی، خالی کردن جیب مردم... صفحه ۳۹

آیا تمام کشورهای غربی به سوی ورشکستگی می روند؟... صفحه ۴۲

فرماسیون اجتماعی - اقتصادی سوسیالیسم و کمونیسم... صفحه ۴۴

اتیک و سیاست - اتیک گفتگو و فلسفه سیاسی... صفحه ۶۰

از عروسی خوبان و سهم عدالت برای محرومان... صفحه ۷۳

نودمین سالگرد تأسیس بزرگترین حزب کمونیست جهان... صفحه ۷۷

یورگن ها برماس یا تناقض های دگرگونی «پارادیگم»... صفحه ۸۲

«فنومنولوژی روح» هگل و مارکسیسم... صفحه ۸۹

نولیبرالها دروغ می گویند؛ نولیبرالیسم و دموکراسی... صفحه ۹۸

رابطه جامعه شناسی و ارتباطات: ازدیدگاه مارکسیسم و مکتب
فرانکفورت... صفحه ۱۰۵

چپ هرگز نباید ایده ملت را به دیگران واگذار کند!... صفحه ۱۱۱

روشنفکری چیست و حالات بیمارگونه روشن فکر ایرانی... صفحه ۱۱۸

در باب سکس مجازی و موضوعات مرتبط... صفحه ۱۳۴

ما بارگه دادیم (سابقه کمونیسم ستیزی در دوان امپریالیسم)... صفحه
۱۴۰

انقلاب اکتبر و رهائی زنان... صفحه ۱۴۴

جنگ مفاهیم... صفحه ۱۴۹

مسئله رابطه اجتماعی از دیدگاه ماکس وبر... صفحه ۱۵۴
قرآن در یک دست و فیس بوک در دست دیگر... صفحه ۱۶۱
آنها که بیکارند، آنها که همه کاره اند... صفحه ۱۶۷
پرولتاریای مدرن... صفحه ۱۷۱
تاریخ در قالب - پطروشفسکی و تاریخ ایران... صفحه ۱۷۷
پایان قرن طولانی بیستم... صفحه ۱۸۵
ویژه نامه ادبیات و شعر با اشعاری از برزین آذر مهر و رهیاب

مجله هفته ۱۳

[گاهنامه سیاسی و فرهنگی](#)
[شماره ۱۳](#)



فرهنگ ملی ما را به سیاست و قدرت فروختند!

گفتگوی کمیته بین المللی نجات پاسارگاد با فرهنگ قاسمی

... فرهنگ یک ملت عبارت از مجموعه ای از برجستگی های شفاف علمی و هنری و ادبی و اخلاقی و اعتقاداتی مردم یک سرزمین در طول زمان است. زمان و فرهنگ هر دو باهم سازنده تاریخ یک ملت و یک سرزمین اند. پس فرهنگ در چالش های اجتماعی و فردی هستی می گیرد. انسان هایی که سرزمینی را برای زیستن برگزیده اند و معماران مدنیت آن

شده اند؛ در امر ایجاد فرهنگ ملی نقش اساسی دارند. به بیانی دیگر فرهنگ نه تنها تعلق به مردم یک جامعه دارد بلکه همینطور متعلق به یک سرزمین نیز می باشد.

کمیته بین المللی نجات: جناب قاسمی آیا شما به عنوان یک شخصیت علمی و سیاسی، که در امور فرهنگی و حقوق بشر نیز فعال بوده اید، حفظ و نگهداری از میراث فرهنگی و تاریخی و یا میراث طبیعی و محیط زیست را امری جدی می دانید؟

فرهنگ قاسمی: ابتدا اجازه می خواهم از اقدامات شما هموطنان گرامی در ایجاد بنیاد میراث پاسارگاد و خدماتی که در چارچوب آن برای دفاع از فرهنگ و تاریخ ایران بکار می برید صمیمانه سپاسگزاری کنم.

اما برای اینکه به سوال اول شما پاسخ بدهم بد نیست کمی در باره فرهنگ و تاریخ بعرض برسانم، زیرا اگر این مفهوم ها روشن شوند براحتی به نتایجی دست خواهیم یافت که پاسخ بقول شیخ شیرازی به تبع حاصل شود. به راستی فرهنگ یک ملت و تاریخ آن چیست ؟

فرهنگ یک ملت عبارت از مجموعه ای از برجستگی های شفاف علمی و هنری و ادبی و اخلاقی و اعتقاداتی مردم یک سرزمین در طول زمان است. زمان و فرهنگ هر دو باهم سازنده تاریخ یک ملت و یک سرزمین اند. پس فرهنگ در چالش های اجتماعی و فردی هستی می گیرد. انسان هایی که سرزمینی را برای زیستن برگزیده اند و معماران مدنیت آن شده اند؛ در امر ایجاد فرهنگ ملی نقش اساسی دارند. به بیانی دیگر فرهنگ نه تنها تعلق به مردم یک جامعه دارد بلکه همینطور متعلق به یک سرزمین نیز می باشد. با توجه به این تفاسیل چگونه می توان تعلق به فرهنگ و سرزمینی داشت و نسبت به فرهنگ و تاریخ آن بی توجه بود و آنرا جدی نگرفت. هرکسی غیر از این عمل کند هویت تاریخی و فرهنگی ندارد. فرهنگ و تاریخ میراث معنوی یک ملت محسوب می شوند؛ در مقابل میراث طبیعی و محیط زیست که بخشی از فرهنگ مادی هر سرزمین را تشکیل می دهند. حفظ میراث معنوی و مادی وظیفه هر شهروند مسول و آگاه است. نظام جمهوری اسلامی و سردمداران آن که به جان فرهنگ و تاریخ ما افتاده اند افرادی عاری از هویت فرهنگی هستند. زیرا هرگاه ادراک فرهنگی می داشتند غیر از این عمل می کردند

کمیته بین المللی نجات: به نظر شما چه دلیلی دارد که زنان و

مردان اهل سیاست ما (در داخل و خارج از ایران) به مسایل میراث فرهنگی و محیط زیست و به طور کلی مسایل فرهنگی کمتر توجه دارند؟

فرهنگ قاسمی: ابتدا باید دید منظور از افراد سیاسی چیست. در واقع این افراد مدعیان اداره یک مملکت با تمام متعلقات آن هستند. نگاهداری و رشد و ارتقاء فرهنگ و تاریخ - میراث معنوی - و طبیعت و محیط زیست - میراث مادی - بخش مهمی از مسئولیت مدیران و رهبران جامعه است. بی توجهی به آنها غیر از تعلل در وظیفه سیاسی نیست؛ بی توجهی به آنها زیر پا نهادن حق نسل های آینده هر جامعه و بی احترامی به هویتی است که یک فرهنگ را از فرهنگی دیگر، یک تاریخ را از تاریخی دیگر و یک سر زمین را از سرزمینی دیگر متفاوت می سازد. فراموش نکنیم که توجه هر فرد به یک موضوع در ارتباط مستقیم با آگاهی ای است که آن شخص از آن موضوع دارد. اگر ادراک و بیداری وجدان در یک فرد نسبت به این موضوعات به اندازه کافی رشد نیافته باشد در صد بی توجهی و بی مسئولیتی در وی گسترش خواهد یافت پس شاید لازم باشد که روی بیداری وجدان ها کار کرد. درست از همین نقطه نظر است همه فعالان سیاسی و اجتماعی با فرهنگ باید که از ابتکار شما استقبال کنند. بهیچ وجه قابل قبول نیست که زنان و مردان سیاسی نسبت به این امور بی تفاوت باشند

کمیته بین المللی نجات: کمیته بین المللی نجات: فکر می کنید که فرهنگ ملی و فرهنگ سازی در شرایط کنونی سرزمین مان تا چه اندازه می تواند بر بحران های موجود سیاسی و اجتماعی ما اثر گذار باشد؟

فرهنگ قاسمی: متأسفانه بسیاری از ارزش های فرهنگی ما دچار حمله بی فرهنگ ترین، متعصب ترین، فاسد ترین، بی رحم ترین اقشار اجتماعی ایران شده است. گاهی انسان شک می کند که جامعه ما می توانست چنین خلائقی را در درون خود داشته باشد، حتما شما هم مثل من بارها و بارها به این موضوع فکر کرده اید، و ریشه های آن را در تاریخ ایران جستجو نموده اید، مقاومت های تاریخی بخشی از جامعه و روشنفکران را در مقابل این توحش می شناسید. امید وارم که این تجربه تلخ بتواند برای همیشه ما را از حاکمیت هائی تبعیض گرا و عقیدتی رها سازد

لازم است نکته زیر را یاد آوری کنم همیشه حکومت های توتالیتر و عقیدتی و دینی همین که مستقر شدند می کوشند فرهنگ ملی را بنا بر ملاحظات عقیدتی و دینی خود تغییر دهند و فرهنگی را که به مصلحت اهداف قدر قدرتی خودشان است بسازند. در حالی که این بی فرهنگ ها

نمی‌داند که فرهنگ ساختنی نیست فرهنگ ملی ذره ذره در اثر ممارست طبیعی یک ملت با ادب و هنر و زیبایی‌شناسی و اخلاق و علم و اعتقادات در زمان هستی خود را پیدا می‌کند. اصولاً فرهنگ با اعمال زور در مخالفت جدی است. آنچه در زمینه تغییر فرهنگی توسط دیکتاتوری جمهوری اسلامی ملاحظه می‌شود در مقایسه با واقعیت فرهنگی ما بسیار سطحی است بی‌تردید همینکه اعمال زور حذف و آزادی و استقلال فردی و اجتماعی جایانشین آن شود، فرهنگ ملی مقام و منزلت واقعی خود را خواهد یافت. بدین ترتیب اثرات فرهنگ سطحی بر هر بحران سیاسی و اجتماعی نمی‌تواند عمیق باشد.

کمیته بین‌المللی نجات: در مورد نامه‌ی سرگشاده‌ی اخیر بنیاد میراث پاسارگاد به افراد و سازمان‌های سیاسی چه فکر می‌کنید؟

فرهنگ قاسمی: آنرا بدقت خواندم، به نظرم ابتکار بسیار ارزنده‌ای است و به ویژه اینکار برای بیداری وجدان‌های کم‌توجه به این موضوع مهم است. ملاحظاتی چند را در مورد نامه سرگشاده به عرض می‌رسانم:

در پاراگراف ششم از بحران فرهنگی یاد می‌شود بنظرم کار از بحران گذشته است، زیرا بحران موقعی واقع می‌شود که امری از روند هدفمند و برنامه‌ریزی شده یا نظم معمولی خود تغییر مسیر داده و انتظام منطقی خود را در نوردیده به کج‌راهه روی کرده باشد. این امر در سال‌های اول انقلاب حادث شد و در آن هنگام بسیاری از ارزش‌ها دگرگون گشت و منابع ما به غارت رفت و هرج و مرج فرهنگی و تاریخی و تقلب در تاریخ ایران توسط تاریخ‌نویسان اسلامی شروع شد و هر آنچه ملی بود اسلامی شد. حتی سازمان‌های اجتماعی و شالوده‌های اقتصادی و فرهنگی با صفت اسلامی هویت اصلی خود را از دست دادند بسیاری از مردان و زنان سیاسی شور بختانه در این دام افتادند و این تغابن تا جایی به پیش رفت که داریوش فروهر، مرد سیاسی مصدق و ملی قبل از انقلاب، جبهه ملی اسلامی را در کنار جبهه ملی مصدق بوجود آورد در این تلاش‌های لعل‌شکن، خرف‌ها سر بر آوردند و اکثریت قریب به اتفاق مردان سیاسی و روشنفکران با سکوت مرگبار خود خون در دل لعل‌های ملی و میراث فرهنگی کردند فرهنگ ملی را به سیاست و قدرت فروختند و پیشرفت انحطاط فرهنگی را در کوچه و مدرسه و دانشگاه و محل کار و محافل اجتماعی و سیاسی پذیرفتند ... آری آن دوران دوران بحران بود. امروز در دوران تخریب کامل فرهنگ ملی هستیم. سازمان‌های سیاسی و زنان و مردان سیاسی و اجتماعی‌ای که از کنار این معضل سهمگین می‌گذرند باید در برابر تاریخ ایران و نسل

های آینده پاسخگو باشند و مردم نباید به آنان کوچک ترین اعتمادی را ابراز دارند.

در پاراگراف هفتم شما از مساله مهم وظیفه اپوزیسیون جمهوری اسلامی سخن می گوید:

که باید اپوزیسیون یکی از پایه های حکومت فردای خود را بر زمین استوار فرهنگ ملی و لزوم نگاهداری و نگهداری از میراث فرهنگی و طبیعی ما بگذارد، این اصل را کاملاً تائید می‌کنم و علاقمندم یکی از تجربیات خود را در این جا بیان کنم. وقتی در اکتبر سال ۲۰۱۰ به دعوت جامعه اروپا در اجلاس علمی اروپا در شهر اسلو، درمورد جهان شمول بودن حقوق بشر به عنوان یکی از سخنرانان دعوت شده بودم به علت تواضع، در سخنانم، فقط اشاره ای به زمینه های احترام به حقوق بشر در تاریخ و فرهنگ ایران کردم و بیشتر با استفاده از آن تریبون، که نمایندگان علمی غالب کشورهای اروپایی و متخصصان درجه اول حقوق بشر سازمان ملل در آن شرکت داشتند، به امر تجاوزات به حقوق بشر توسط جمهوری اسلامی پرداختم که مورد استقبال شدید شرکت کنندگان واقع شد. اما همکار و دوستم آقای ادوارد ژاگودنیک رئیس فدراسیون دانشگاهها و مدارس عالی اروپا و رئیس انجمن او. ان. جی های آموزشی اروپا در سخنان خود بارها از منشور -استوانه- کورش کبیر بعنوان یکی از اسناد فرهنگی و تاریخی جهان نام برد و آن را یکی از افتخارات ملی ایران دانست. این سند تاریخی یکی و فقط یکی از اسناد تاریخی سرزمین ماست که ما را ملزم می‌کند که ننگ حاکمیت اسلامی بی فرهنگ را از میهن خود پاک کنیم و پایه های حاکمیت آینده را بر اساس رعایت حقوق انسانی که در فرهنگ ملی ما ریشه های عمیق دارد بر پا کنیم

کمیته بین المللی نجات: نظرتان در مورد دو ماده ی پیشنهادی حقوقدانان، در ارتباط با میراث فرهنگی و طبیعی، و برای قانون اساسی آینده ایران چیست؟

فرهنگ قاسمی: هر دو ماده با اصولی که در جهان مدرن و پیشرفته مرسوم است مطابقت می کنند. اما دو ملاحظه کوچک شاید تکمیل کننده باشد: در اصل چهل و دوم وقتی گفته می شود:

درآمد های ملی حاصله باید در جهت توزیع فعالیت های اقتصادی میان استان ها و مناطق مختلف کشور مورد استفاده قرار گیرد؛ پیشنهاد می کنم بعد از کلمه کشور جمله - که تمامیت ارضی ایران را محترم می

شمارند- اضافه شود.

در ارتباط با اصل چهل و چهارم ، سطر پنجم چنین آماده است:

به ترتیب از طریق درآمد زائی خودگردان آنها، در نظر گرفتن تسهیلات مالیاتی و مانند آن، و در صورت نیاز تصویب بودجه عمومی خواهد بود

باید بگویم که به دلیل موقعیت نامناسبی که در عرض این سی سال اخیر نسبت منابع و میراث فرهنگی به وجود آمده شایسته است دولت به مدت حداقل ده سال، بودجه‌یی برای تجسس و بازسازی و صیانت و شناساندن منابع فرهنگی و ملی تخصیص دهد. به نظر کسی که از شیوه مدیریت خودگردان بی اطلاع نیست و تجربه‌های یوگوسلاوی، آلمان، فرانسه - لیب - را بخوبی مطالعه کرده است، مدیریت خودگردان در شرایط فردای ایران و از واقعیت بدور است. اما یک مدیریت زیر نظر دولت ملی همراه با نظارت نهاد های غیر متمرکز منطقه ای می تواند شروع مناسبی باشد. آنگاه با توجه به تحولات هر میراث باستانی و فرهنگی و محیط زیستی در هر منطقه مدیریت مناسب با توجه به مشارکت نهاد های انتخابی مردم اعمال گردد.

فرهنگ قاسمی، یکی از با ارزش ترین و با فرهنگ ترین شخصیت های علمی و سیاسی خارج از کشور ما هستند. ایشان - علاوه بر داشتن نقشی موثر در جمع اپوزیسیون، به عنوان یک کوشنده ی ارجمند حقوق بشر، عضو «شورای هماهنگی جنبش جمهوری خواهان دموکرات و لائیک»، مدیر سایت پرمحتوای «رنگین کمان»، و نویسنده ی مقالاتی ارزنده، جایگاه با اهمیت و شایسته ای نیز در سازمان های علمی اروپا داشته و دارند. ایشان یکی از کارشناسان در امر کیفیت مدیریت مدارس عالی در فرانسه هستند. از جمله کارهای ایشان در گذشته و حال می توان از تدریس در دانشگاه های فرانسه، ریاست اتحادیه مدارس عالی فرانسه، عضویت در هئیت اجرایی فدراسیون مدارس عالی اروپا، و تاسیس مدرسه عالی مدیریت در پاریس یاد کرد.

با سپاس از ایشان که وقت ارزشمندشان را در اختیار ما گذاشته و به پرسش های ما پاسخ دادند.

کمیته بین المللی نجات پاسارگاد

مصاحبه با نوام چامسکی در باره جدائی دین از دولت

برگردان ناهید جعفرپور



... اگر مادری فرزندی در حال مرگ دارد و می خواهد باور داشته باشد که فرزندش را در آسمان خواهد دید در این صورت به کسی ربطی ندارد و هیچکسی این حق را ندارد برایش در باره مدرک و منطق و علم و غیره سخنرانی کند. از سوی دیگر اگر این مسئله با تصمیمات سیاسی در رابطه باشد، برای مثال اگر جرج دبلیو بخواهد از افراطی ترین فئاتیسم پروتستانی حرکت کند تا بدینوسیله جنگ عراق را راه بیاندازد در این صورت این مسئله بسیار مهم خواهد بود.

پرسش: آیا ایالات متحده آمریکا کشوری سکولار است؟

پاسخ: به نحوی یک مخلوطی عجیب غریب و غیر عادی است. ظاهراً کشوری سکولار است. اما در واقعیت مجموعه تاریخ آمریکا تحت تاثیر پروویدنسیالیسم قرار دارد. از این ایده که خدا طرحی برای جهان دارد و ما این طرح را به اجرا در می آوریم. این ایده از انگلستان می آید. کشوری که جامعه اش تحت تاثیر ایده تسلط خدا بر جهان بود. استعمارگران در حقیقت افراط گرایان مذهبی بودند. آنها می خواستند ساکنین بومی را به دین مسیحیت وارد نمایند. اگر شما روی مهر بزرگ:

Massachusetts Bay Colony را نگاه کنید - فکر می کنم در سال ۱۶۳۰ بنیانگذاری شده - یک سرخپوست دیده می شود که تیر کمانش طرف پائین را نشان می دهد که این نشانه ای از صلح است. از دهان این سرخپوست لوله کاغذی بیرون آمده است که روی آن نوشته شده است "به اینجا بیائید و ما را یاری رسانید". معنی اش این است که سرخپوستان به استعمارگران بشر دوست التماس می کردند که آنها بیایند و سرخپوستان را در مقابل کفر نجات دهند.

زمانی که استعمارگران و جانشینانشان سرخپوستان را از بین بردند، چیزی که آنها طبیعتاً انجام دادند - این مسئله بعنوان حرکتی انساندوستانه توجیح گردید. آنها خود را جرمن می دانستند. توماس جفرسون و تمامی دیگران هم به این مسئله اعتقاد داشتند. در جنگل های آلمان نژادی خالص از قفقاز که خود را جرمن اصل می دانست وجود داشت. برخی از آنها به جنوب مهاجرت نمودند و بجای اینکه مردم آنجا را از بین ببرند با آنها مخلوط شدند. آنها اصالت جرمنی خویش را از دست دادند. از این روی کشور های حاشیه دریای مدیترانه نژاد مختلط دارند. اما نژاد خالص جرمن به غرب مهاجرت نمود و به انگلستان رفت. آنها اصالت جرمنی خویش را حفظ نمودند. آنها بجای اینکه با مردم آنجا ازدواج کنند آنها را قتل عام نمودند. سپس به آمریکا آمدند و طبیعتاً در آمریکا هم می بایست مردم بومی را از بین ببرند. به خاطر دلائل انسان دوستانه: تنها این چنین می توان به یک نژاد «اصیل و خالص» رسید. در آلمان این مسئله آشناست - این طور هم هست - در انگلستان این مسئله عمیقاً پذیرفته و احساس شد و هدف اصلی استعمار آمریکائی شد. شما خود بقیه داستان را می شناسید. به این خاطر لزومی ندارد که من تعریف کنم. این مسئله تا قرن بیستم ادامه داشت. به واقع هنوز هم وجود دارد. منظور مخلوطی از تفکرات نژادی و تفکرات مذهبی « انسانهای برگزیده خدا» است. بنابراین ما خواسته های خدا را اجرا می کنیم و انسان دوستیم و غیره... این مسئله ریشه عمیق در فرهنگ آمریکا دارد. بنابراین (سیستم سیاسی) از سوئی ظاهراً سکولار است و از سوی دیگر در عمل طور دیگریست. چون سیاست از فرهنگ جدا نیست. این مسئله تا جرج دبلیو بوش ادامه دارد. زمانی که او در حال طرح ریزی ی جنگ بر علیه عراق بود، با شیراک رئیس جمهور فرانسه ملاقات نمود تا وی را قانع کند در این جنگ شرکت نماید. در آنجا داستانی اتفاق افتاد که من آنرا علنی نکردم چون آنرا باور نکردم. اما در این فاصله این داستان در بیوگرافی شیراک تائید شده. آنطور که پیداست وی شروع کرد با شیراک در باره بخشی عجیب غریب از کتاب انجیل که کسی واقعا آن را نمی فهمد صحبت کردن. موضوع این بخش این است که گوگ و ماگوگ از شمال آمدند و در آنجا بر سر خوبی و بدی جنگی سرنوشت ساز نمودند و الا آخر. در ایده های مسیحی پروتستان افراطگرا رفتن روح به آسمان نقش بزرگی بازی می کند و الا آخر

اما بوش مثل ریگان به این مسئله آنچنان اعتقادی نداشت. وی این مسئله را می خواست به شیراک توضیح بدهد و شیراک نمی دانست که او در واقع در باره چی صحبت می کند. شیراک از آدم های کاخ الیزه

سؤال نمود که منظور این دیوانه چیست. آنها هم نمی دانستند. از این رو آنها از یک تئولوگ بلژیکی سؤال نمودند و او هم مطلبی کوتاه در این باره نوشت. که من هم این مطلب را دریافت کردم و همانطور که گفتم این مسئله را باور نکردم اما او در این مطلب برای فرانسوی ها توضیح داده بود که مفهوم بخش گوگ/ماگوگ در انجیر چه بوده است. این مسئله درست کمی قبل از جنگ عراق بود. ریگان هم زمانی که کنترل مناسباتش را از دست می داد، دست به چنین کارهایی می زد. بله این وجود دارد. و طبیعتاً حزب جمهوری خواهان (در گذشته حزبی سیاسی بود) و امروز چیز دیگریست. این در تاریخ آمریکا چیز جدیدی است که پایگاهی هم دارد و بخش بزرگی از پایگاهش مسیحی (پروتستان) افراطی هستند و به هیچ وجه گروه کوچکی هم نیستند. این جا کشوری است که نصف مردمش باور دارند که جهان در ۱۰۰۰۰ سال قبل خلق شده است و ۸۵٪ آمریکائی ها به معجزه اعتقاد دارند و غیره... در طول تاریخ آمریکا همواره مذهب مرتباً تجدید حیات شده است. بنابراین آمریکا ظاهراً و در شکل جامعه ای سکولار است. مسئله ای که بی مفهوم هم نیست. زیرا که مثلاً در اینجا بر خلاف انگلستان کلیسای دولتی وجود ندارد. اما همین جامعه سکولار از عمقی مذهبی و راسیستی برخوردار است. خیلی مشکل است توضیح دادن این مسئله. این تنها بیانی بود که میشد کرد زیرا که بسیار پیچیده است.

آیا اسرائیل کشوری سکولار است یا اینکه کشوری یهودی است؟

اینجا هم همینطور. ظاهراً هر دوی این هاست. اسرائیل قانون اساسی ندارد. بلکه دارای قوانینی پایه ای است که بجای قانون اساسی کار می کند و دادگاه ها تصمیم گرفتند که مسئله زیر بخشی از این قوانین پایه ای باشد - اینکه اسرائیل کشور خودمختار مردم یهودی است حال چه یهودیان در اسرائیل و چه در خارج از اسرائیل. یعنی کشور خود مختار من و نه کشور خود مختار مردم بومی اش. «یهودی» حتماً به مفهوم «مذهبی» نیست. به واقع بنیان گزاران اسرائیل کنونی سکولار بودند. این هم تغییر کرد درست مثل همه جهان که تغییر کرد. بخصوص از سال ۱۹۶۷.

برای مثال به هلوکاست توجه می کنیم. در آمریکا هر شهر کوچکی یک موزه هلوکاست دارد و دانشگاه ها خود را با این تم مشغول می کنند. هلوکاست در تاریخ آمریکا تم بزرگی است. البته در ابتدا از سال ۱۹۶۷. قبل از ۱۹۶۷ هیچ چیزی وجود نداشت. کسی نمی خواهد در باره آن صحبت کند اما درست بعد از جنگ جهانی دوم یهودی های بسیاری بودند که هنوز در مقرهای آدم سوزی بودند. ۱ آنها به اطاق های گاز

پرتاب نشده بودند اما زیر سلطه نازی ها همانقدر به آنها سخت می گذشت. آنها به آمریکا نرفتند. البته همه در اروپا بلافاصله بعد از جنگ جهانی دوم اگر از این شانس برخوردار می شدند به آمریکا می رفتند. بخصوص یهودی های مقرر های آدم سوزی. اما آنها نیامدند. جامعه یهودی/آمریکائی آنها را نمی خواست و جامعه آمریکائی آنچنان ضد یهود بود که به هیچ وجه در این باره نمی خواست فکر کند. احتمالا بیشتر نازی های لیتوانی با استفاده از قانون مهاجرت توانستند به آمریکا مهاجرت نمایند تا یهودی های مقرر های آدم سوزی. یهودی های آمریکائی می خواستند که یهودی های اروپائی به فلسطین بروند. از این جاست که رومان هائی چون « اکسودوز » اثر لئون اوریس نوشته شدند. رومان هائی که اشک همه را بخاطر بریتانیائی های شروری که یهودی ها را به فلسطین راه نمی دادند در می آورند. اما واقعا با جامعه یهودیان شروری که نمی خواستند آنها را به آمریکا راه بدهند چه میشود؟ در این باره هیچ رمائی وجود ندارد. قبل از ۱۹۶۷ هیچ کسی نمی خواست در باره هلوکاست صحبت کند. اما بعد از ۱۹۶۷ به ناگهان علاقه بسیار زیادی به هلوکاست پیدا شد. این تم به عنوان خصوصیت پایه ای زندگی آمریکائی و اسرائیلی شد. از آن زمان افراط گرائی مذهبی در اسرائیل رشد نمود. بخصوص در جنبش شهرک نشینان که بر جامعه و سیاست اسرائیل تاثیر بسیار دارد. بهترین کتاب در این مورد توسط ادیت سرتال مورخ و آکی وا الدر ژورنالیست نوشته شده است با نام « لوردس آف د لند ». موضوع بر سر جنبش شهرک نشینان و موضع آنهاست. اینکه آنها به واقع رهبران و آقایان کشور شده اند. این مسئله بخصوص در رابطه با ارتش بسیار مهم است. مجموعه افسران (افسران ارشد، ژنرال ها)، چتربازان نیروی هوائی و نیروهای ویژه نظامی همه سابقا از جنبش کیبوز آمده اند. جنبشی که سکولار بود و حتی زمانی سوسیالیستی. بچه های کیبوز سال های ۱۹۵۰ می خواستند چترباز نیروی هوائی و یا خلبان جنگنده ها بشوند. حالا افسران نظامی هرچه بیشتر از ناسیونالیست های مذهبی اند که بیشتر از رابی ها شنوائی دارند تا از دولت اسرائیل. از چندین سال پیش متفکرین سکولار اسرائیلی در باره مناسبات میان دولت و مذهب ابراز نگرانی می کنند. اصلا بعید نیست که روزی حکومتی نظامی از مذهب الهام گرفته سر کار آید. حکومت نظامی ای که پایگاهش در جنبش شهرک نشینان است. هیچکسی نمی داند که چه اتفاقی می افتاد اگر که دولت توافقات بسیار گسترده بین المللی را در باره راه حل دو دولت مورد قبول قرار می داد. این به چه معنی بود؛ برگشت ارتش از مناطق اشغالی. در اینجا یک مانع وجود دارد؛ آمریکائی ها این را قبول نمی کردند. اما اگر زمانی هم قبول می کردند و به دین صورت بر سر

این موضوع در جبهه تمام جهان قرار می گرفتند، اسرائیل در برابر یک تصمیم قرار می گرفت؛ بدیچی است که نمی توان بر ضد آمریکا موضع گرفت اما مشکل این جا است که با شهرک نشین ها چه باید کرد. ساده ترین راه این بود که ارتش را بیرون کشید و آنها را تنها گذاشت. اما این کار می توانست به یک کودتای نظامی ختم شود. هیچکس نمی داند. بله در اینجا جامعه ای در ظاهر و در شکل سکولار وجود دارد که بر آن فشاری مذهبی ناسیونالیستی رو برشد وجود دارد که می تواند کاملا افراطی باشد. در این جامعه یشیواز که مدرسه های مذهبی یهودی هستند وجود دارند. سپس هسدی یشیواز وجود دارد که آموزش مذهبی را با خدمت در ارتش مرتبط می کند. این ها را همواره آن انسانها و بالائی هائی می گردانند که کودتای نظامی را برنامه ریزی می کنند. این امکان وجود دارد آنهم نه در آینده ای دور. اسرائیل برای به وجود آوردن هویت ملی مشکلی اساسی دارد. انسانهایی که به آنجا می آیند کی ها هستند؟ برای مثال یهودی ها کی هستند؟ کتاب جدیدی وجود دارد که اخیرا چاپ شده است. نام این کتاب:

"The Invention of the Jewish People" است و نویسنده آن دانشمندی اسرائیلی بنام شالوموسند است. این کتاب همین اخیرا به زبان عبری در اسرائیل علنی گردید. کتاب در فرانسه به عنوان بهترین کتاب شناخته شد. این کتاب در آمریکا علنی نمی شود و جالب اینجاست که ببینیم آیا اصولا کسی به آن اشاره ای خواهد نمود؟ نقطه نظر نویسنده - کاملا جدید هم نیست - وی خودش می نویسد که نکات اساسی بسیاری در تاریخ نگاری یهودی وجود دارد. اینکه یهودی ها اصولا مخلوطی از قفقازی ها و بربرها بوده اند. اینکه یهودیت یک مذهب مسیونری در اولین قرن بعد از مسیحیت بوده است و حکومت پادشاهی بربر، ملکه اش به یهودیت گرویده بود. شالومو همان منطقی را ارائه می دهد که دیگران هم داده اند اینکه ریشه یهودی های سفرديم در اسپانیای قدیم است. آنچه که به یهودی های اشکنازم ربط پیدا می کند به اعتقاد او و همچنین با توجه به ماخذ های سنتی یهودی احتمالا آنها از پادشاهی قفقازی خزر که در قرن هشتم به یهودیت گرویدند برمی خیزند. اینکه جزء جزء این مسئله درست است را کسی نمی داند. اما بشکلی حقیقت هم دارد. او می نویسد که در سال ۱۹۶۷ گفته است زمانیکه اسرائیل از دید خودش بیت المقدس را آزاد کرد، برایش آزاد ساختن بیت المقدس از سوارکاران شجاع قفقاز کافی نبود. بنابراین موضوع بر سر این است که ملت یهودی پایتخت اسبق خویش را باز پس ستاند. شاید اینطور باشد و شاید اینطور نباشد. از این جهت اسرائیل یک استثنا نیست؛ این مسئله در باره آمریکا و آنجل ساکسون

های شجاع و هر نام دیگری که داشته باشند هم صادق است. آنچه که «ملت» نامیده می شود می بایست هویتی را خلق کند که بشدت افسانه ای و موهوم است. آلمان مثال بسیار خوبی برای این مسئله است: زمانی که هایدگر سال های ۳۰ را بخوانیم او می گوید «آلمان برج و باروی تمدنی است که مستقیماً از یونان می آید و می بایست از خودش در مقابل بربرهای غرب و شرق دفاع نماید». هر ملت دیگری هم که نگاه می کنیم همینطور است. اما در اسرائیل این کاملاً جدید است و تغذیه ای است برای نگاه داشتن دولتی که یک چنین اتحاد عرفانی در آن وجود دارد. همانطوری که این مسئله توجیهی بود برای استعمارگران آمریکای شمالی تا مردم بومی را از بین ببرند، آنها هم برای این کار توجیهات مذهبی بشردوستانه داشتند. من گمان می کنم که بخشی از سمپاتی که مردم آمریکا برای اسرائیل دارند با همین مسئله در رابطه است. به گونه ای اسرائیلی ها تاریخ آمریکا را تجربه و زندگی می کنند؛ از بین بردن مردم بومی، متمدن شدن و با بربرها درگیر شدن. این مسئله را می توان در متولوژی آمریکائی یافت. به این صورت که قاره ای را تصرف نمود. جوامع مهاجرنشین استعماری چنین هستند. استعمارمهاجرتی بربری ترین شکل امپریالیسم است. معمولاً تصرف قلمرو ملی را «امپریالیسم» نمی نامند اما با تمامی معیارهای عقلانی می توان گفت که این همان است. بعلاوه اینکه این خود بدترین نوع امپریالیست است زیرا که باید برای رسیدن به منظور مردم بومی را از بین برد. از این رو آمریکا بر خلاف اروپا جامعه ای به لحاظ نژادی یکدست است. اروپا همه مردم بومی را از بین نبرد؛ اروپا انسانها را پذیرفت و آنها را با خشونت مجبور کرد تا دولت ملی را بپذیرند. همه آنها را از بین نبرد. در اینجا همه از بین برده شدند. همه این را فهمیدند و هیچکسی تلاش نکرد که این مسئله را پنهان کند زیرا که این عمل را در خدمت یک کار خوب می دانستند. بطور متوسط آمریکائی ها این عرفان اسرائیلی ها را همان چیزی می دانند که خودشان دارند و دقیقاً این مسئله دلیل سمپاتی آمریکائی ها برای اسرائیلی هاست. آنها کاری را می کنند که ما می کنیم. منطق دیگر این است که صیهونیسم مسیحی جلوتر و قوی تر از صیهونیسم یهودی بوده است. صیهونیسم مسیحی بر پایه متولوژی انجیر استوار است؛ ملت برگزیده که باید به کشور مقدسی که خداوند وعده نموده است برگردند و غیره... همچنین این مسئله بطوری عمیق در فرهنگ آمریکائی نهفته است. اینها کاملاً موضوعات پیچیده ای هستند. آنچه که به هیچ وجه در آمریکا فهمیده نمی شود این است که در جامعه آمریکائی دو گناه موروثی (گناه موروثی در رابطه با بیرون کردن آدم از بهشت است و به مفهوم این است که هر انسانی این گناه را به

هنگام تولد به ارث می برد) وجود دارد یکی از بین بردن مردم بومی که عمیقا به فراموشی سپرده شده است مثلا در:

„New York Review of Books“ که شاید مطرح ترین مجله روشنفکری جهان است، سه ماه پیش مقاله ای چاپ گردید. این مقاله نقد کتابی از تاریخ شناسی مشهور است. این نقد با این جمله شروع می شود که او (نویسنده نقد) «از اینکه فهمیده است در موقع رسیدن کلومبوس و دیگر راهیان محقق تنها یک میلیون انسان میان (مناطق گرمسیری قاره) و (مناطق قطبی قاره) وجود داشته اند بسیار غافلگیر شده است». در واقع وی در تخمینش ده ها میلیون انسان را در نظر نگرفته است. تازه آنها جوامع پیشرفته ای بودند. این خود انکار ملت کشی با تمامی قدرت است. حتی یک نفر هم به این نقد پاسخی نداد. بعد از ۵ ماه ناشرین مجله یک یادداشت ۵ خطی چاپ نمودند که بد تر از اولی بود. در آن آمده بود: «آثار باستان شناسی مدرن نشان می دهند که شاید ۱۸ میلیون انسان در شمال آمریکا و مکزیک وجود داشته اند». اولاً اساساً قدیم موضوع بر سر آمریکای شمالی نبوده بلکه مسئله بر سر «ساکنین مناطق گرمسیری و مناطق قطبی» بوده است و در این مناطق شاید ۱۰۰ میلیون انسان زندگی می کرده اند. دوماً آنها شکارچی و کلکسیونر نبوده اند بلکه این تمدن ها بمانند اروپا پیشرفته بوده و تنها فرقی با این بوده است که اسلحه هایشان قدرت انهدامی نداشته است. در این مورد اروپا استثنائی است در غیر این صورت هیچ فرق دیگری میان آنان و اروپا وجود نداشته است. تمامی این وقایع در میان برگزیدگان روشنفکر لیبرال اتفاق افتاده است. در رابطه با سیاهان آمریکائی این داستان وجود دارد که ما در یک جامعه پست راسیستی (فرا راسیستی) زندگی می کنیم. از این روی انسانها متحیر می شوند زمانی که راسیسم خود را نشان می دهد. پس این چه جامعه پست راسیستی است؟ به زندانیان نگاه کنیم. از زمان پریزیدنت ریگان تعداد زندانیان به حد انفجاری رسیده است. اصلاً این مسئله به تبهکاری ربطی ندارد بلکه تا اندازه زیادی با نئولیبرالیسم در رابطه است. در آنجا (منظور زندانها) این «انسانهای زیادی» نگاه داشته می شوند. اکثر آنان سیاه پوست و مذکرند. جرم بسیاری از آنان مواد مخدر است چیزی که تنها یک شوخی است. و یا به تاریخ آفریقای آمریکا ها نگاه می کنیم: از حدود ۳۰ سال پیش آنها از حداقل آزادی برخوردارند. از همان زمانیکه اولین برده ها به اینجا آمدند، در ابتدایش اینجا برده داری بود و سپس جنگ داخلی می بایست به برده داری پایانی دهد. اما این کار را نکرد. ۲ در حدود ۱۰ سال آزادی نسبی وجود داشت و بعد از آن سیستمی برقرار

شد که بسیار بد تر از برده داری بود: زندگی سیاهان تبهکارانه شد. یک مرد سیاهپوست را میشد تنها بخاطر اینکه در گوشه ای از خیابان ایستاده است دستگیر نمود و یا برای اینکه بلند صحبت نموده است و چیز های دیگر... به این صورت آنان برای کوچکترین مسئله ای دستگیر می شدند و هیچگاه از زندان بیرون نمی آمدند. زیرا که باید هزینه دادگاه و وکیل را پردازند که مسلما قادر به پرداخت نبودند. این مسئله همچنان ادامه داشت تا جنگ جهانی دوم. در این زمان اوضاع بسیار وخیم تر از برده داری بود. آنهم بدلائل سرمایه داری: یک برده دار صاحب یک برده است و از برده اش چون کالا استفاده می کند. باید به او برسد تا زنده بماند و کار کند. اما اگر آدم برده هایش را خیلی ساده از زندان بتواند بیرون بیاورد، به آنها به هیچ وجه رسیدگی نمی کند. از این رو برده دارها منطق شان این بود که آنها بشردوست تر از صاحبان صنایع می باشند. زیرا که صاحبان صنایع برده های خویش را فقط «اجاره» می کردند بدون اینکه به آنها رسیدگی نمایند. و این دقیقا همانی بود که از سال ۱۸۷۶ تا جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد. در واقع بخش بزرگی از بستر انقلاب صنعتی آمریکائی کارگران سیاه پوست تبهکار بودند. بله بد تر از برده داری. در جنگ جهانی دوم کارگران به اصطلاح «آزاد» بکار گرفته شدند و بعد از جنگ جهانی دوم یک فاز شکوفائی و رشد اقتصادی به وجود آمد بطوری که مرد سیاه پوست می توانست مکانیک اتومبیل با درآمدی انسانی شود. زمانی که پیرو نئولیبرالی آغاز گشت یعنی از اواسط سال های ۷۰ این فاز دیگر به اتمام رسید. بخشی از سیاست نئولیبرالی سرمایه گذاری دولتی این است که تولید را مدفون کند: آنرا به خارج صادر نماید و یا به اقتصاد مالی تبدیل نماید. به همین خاطر کارخانه های جنرال موتور بسته می شوند و این شرکت وارد اقتصاد مالی می شود. در این فاصله یک سوم محصول ناخالص داخلی تنها از اقتصاد پولی حاصل می شود. ۱۹۷۰ شاید این مقدار ۳٪ بود. نزد خدمات دهندگان مالی «گولدمن زاکس» برای کارگران متخصص جایی وجود نداشت از این رو این تعداد بیشمار «آدمهای زیادی» که تازه از دست برده داری خلاص شده بودند میبایست مجددا به بردگی کشیده شوند. از این روی آمار زندانیان این همه بالاست. بسیار بالا تر از زندانیان اروپاست. در بخش آموزش و غیره هم به همان اندازه نابرابری و بی عدالتی وجود دارد. در واقع این همان تاریخ برده داری به شکلی دیگر است که از همان آغاز و با وقفه های بسیار کم تکرار شده است. در واقع این دومین گناه وراثتی است که امروز هم همواره زنده است اما مورد قبول قرار نمی گیرد. این جالب است که چگونه پدیده اوباما تفسیر می شود. من همین حالا هم سیاست او را فراموش کرده

ام. داشتن یک خانواده سیاه در کاخ سفید مهم است. از سوی دیگر این مسئله تأثیرات فراوان روی مردم سیاه پوست دارد. شاید به آنها کمی شهادت می دهد و از این قبیل مسائل. اما آنچه که به موقعیت های واقعی بر می گردد، تأثیراتی روی این مردم ندارد. نمی تواند تعداد زندانیان را تغییر دهد و یا بر علیه گرسنگی کاری کند یا شانس آموزش بیشتر را بالا برد. بیشتر شبیه آفریقا جنوبی است جایی که اهمیت زیاد داشت به نژادپرستی خاتمه داد. اما زمانیکه به پیامدهای واقعی نگاه می کنیم: صورت های سیاه سوار بر لیموزین و محله های فقیر نشین و حلبی آباد های بد تر از هر زمانی دیگر. در اینجا به این « پست راسیسم » می گویند. این بخشی از خودآگاهی نیست. آنچه که در سیستم قانونی اتفاق می افتد به نحوی غیر واقعی است. درست در همین لحظه دو حزب سیاسی که بسیار هم با هم تفاوت ندارند تلاش می کنند در کنگره نشان دهند که یکی از دیگری بی تمدن تر است. آنهم به این صورت که مهاجرین بدون مدارک را از احتیاجات پزشکی محروم می سازند. عجیب است اما هردو حزب می گویند: « ما از آنها غیرمتمدن تر هستیم » و برای این بستری قانونی وجود دارد: در قانون آمریکائی بیگانگان بدون مدارک بعنوان « افراد » شناخته نمی شوند. اگر به بند ۱۴ قانون اساسی توجه نمائیم می گوید « هیچ فردی را نمی توان از هرگونه قانونی محروم نمود ». آیا دادگاه ها تصمیم گرفته اند که این بند قانون اساسی در باره مهاجرین بدون مدارک صدق نکند و طبق قانون آنها « افراد » نیستند. اگر این طور است خوب مشکل حل است. در همین زمان دادگاه عالی آمریکا در باره تقاضای تغییر قانونی بحث و تبادل نظر می کنند. من فکر می کنم آنها موفق خواهند شد. خواسته شده است که شرکت ها مستقیماً حق خریدن انتخابات را داشته باشند (مترجم: شاید منظور این است که رای دهندگان را بخرند؟). تا کنون غیر مستقیم این کار را می کردند. برای این هم یک پایه قانونی وجود دارد. زیرا که در قوانین آنگلوآمریکائی – شاید هم در قوانین آلمانی این را من نمی دانم – اما در قوانین آنگلوآمریکائی شرکت ها بعنوان « افراد » شناخته می شوند. ۳ یعنی اینکه از حقوق افراد برخوردارند و حقوق آنها از حقوق افراد از گوشت و خون فراتر می رود. چیزی که در قرار دادهای تجارتي خود را نشان می دهد و غیره... بنابراین از یک سو ما باید از حقوق شرکت ها محافظت کنیم چون آنها همان از حقوق افراد برخوردارند و از سوی دیگر باید از دادن حق استفاده از احتیاجات و پوشش های پزشکی برای بیگانگان بدون مدارک (حق اقامت، پاسپورت و غیره...) که بخش بزرگی از اقتصاد بر آنها تکیه دارد خودداری نمائیم زیرا که آنها « افراد » نیستند. هر دو این داستان ها در کنار هم و همزمان اجرا می

شوند و در یک صفحه روزنامه درج می شوند و هیچکس متوجه آن نمی شود. اینها بخش های جدا ناپذیر فرهنگ اخلاقی و روشنفکری است. درست به مانند دو گناه موروثی: راسیسم و پروویدنسیالیسم. با این حال ظاهراً جامعه، جامعه سکولار است و این بی اهمیت هم نیست. در واقع این سئوالی است که بسختی می توان پاسخ داد. اگر مادری فرزندی در حال مرگ دارد و می خواهد باور داشته باشد که فرزندش را در آسمان خواهد دید در این صورت به کسی ربطی ندارد و هیچکسی این حق را ندارد برایش در باره مدرک و منطق و علم و غیره سخنرانی کند. از سوی دیگر اگر این مسئله با تصمیمات سیاسی در رابطه باشد، برای مثال اگر جرج دبلیو بخواهد از افراطی ترین فئاتیسم پروتستانی حرکت کند تا بدینوسیله جنگ عراق را راه بیاندازد در این صورت این مسئله بسیار مهم خواهد بود.

لائسیته بر سکولاریسم ترجیح دارد!

گفتگو با رامین کامران

- شما در بسیاری از سخنرانی ها، مصاحبه ها و نوشتارهایتان از «لائسیته» سخن میگویید و آنرا تنها شعار درست مبارزه با جمهوری اسلامی میدانید. در مقابل بسیاری از روشنفکران «سکولاریسم» را به دلیل فرهنگ و جو حاکم بر ایران مقدم میدانند. شما در برابر این دیدگاه چه نظری دارید؟ منظورم این است که چرا لائسیته را بر سکولاریسم ترجیح می دهید؟

* به نظر من رایج شدن اصطلاح «سکولاریسم» دو دلیل دارد. اول اینکه در این دوره کلمات خارجی که وارد فارسی میشود به دلایل بدیهی بیشتر از زبان انگلیسی اخذ میشود. که البته این دلیل چندان مهمی نیست. دلیل دوم نوعی نرمش و ابهام است که اصلاً در خود مفهوم «سکولاریسم» موجود است و باید با آن پرداخت.

اگر من «لائسیته» را بر «سکولاریسم» مرجح می شمارم به چند دلیل

است. اول از همه اینکه بیشتر رو به عمل سیاسی دارد تا به نظریه پردازی و به جای اینکه به بحث های طولانی و مهمتر از آن به مغلطه پردازی میدان بدهد توجه را به نتایج عملی کار معطوف میسازد. دیگر اینکه لائیسیته در کشوری دارای اکثریت قاطع کاتولیک پیدا شده و رشد کرده که به موقعیت ایران با اکثریت شیعه بسیار شبیه است. از اینها گذشته لائیسیته متضمن موضعگیری دولت است در برابر درازدستی مذهب ولی سکولاریسم بیشتر با داوری دولت بین مذاهب طرف دعوا مناسبت دارد. در جایکه مثل ایران با یک مذهب مسلط طرف باشیم نمیتوان فقط نقش داور را به دولت محول کرد. باید از آن توقع دخالت و تضمین آزادی برای مذهبیان و لامذهبان را داشت. دولت لائیک میباید در برابر مذهبیان خود نقش مدعی را بر عهده بگیرد. در کشوری که چند دین و مذهب با نیروی کمابیش برابر اجتماعی مجبور به همزیستی با یکدیگر باشند دولت میتواند به نقش داور اکتفا کند ولی در موردی مثل ایران باید اول کلاً تکلیف دخالت مذهب را در عرصه^{*} امور عمومی جامعه روشن کند و بعد به داوری بنشیند.

آخر از همه همینکه به نوعی در سوال خود به آن اشاره کردید. سکولاریسم به سوء استفاده این «روشنفکران اسلامی» که میخواهند به هر ترتیب هست راه دخالت دین و مذهب را در سیاست باز نگه دارند، میدان میدهد. می بینید که چطور انواع و اقسام حرفهای سست در باره^{*} سکولار شدن اسلام و این قبیل مسائل سر هم میکنند و چگونه مدعی دست انداختن بر گفتار جدایی دین و دولت هستند تا بتوانند با منحرف کردنش باز هم اسلام را از در دیگری وارد معرکه کنند. حسن لائیسیته این است که به دلایلی که بالاتر شمردم جلوی این نوع سواستفاده ها را میگیرد و نمیگذارد شعار مخالفان به دست حکومت بیافتد و بی اثر گردد.

- از دیدگاه شما امکان بروز انقلاب مخملی در ایران وجود دارد؟

* از «انقلاب مخملی» دو معنی میتوان اراده کرد. یکی انقلاب هایی که با فروپاشی کمونیسم شوروی در اقمار آن به وقوع پیوست و قدرت را آرام و بدون خونریزی از کمونیست ها گرفت و به دست مردم داد. من تصور نمیکنم این نوع انقلاب در ایران به وقوع پیوستنی باشد به این دلیل که ایران خود مرکز توتالیتاریسم اسلامی است و تابع هیچ قطبی بیرون از خود نیست. اگر تغییر آرام نظام سیاسی در اروپای شرقی ممکن شد به این دلیل بود که قدرت کمونیسم در مرکزش از هم پاشیده بود. فروپاشی نظام اسلامی به احتمال قوی به فروپاشی کمونیسم در خود شوروی شبیه خواهد بود که میدانیم خیلی مخملین و نرم نبود و

باعث کودتایی هم شد که خوشبختانه بی سرانجام ماند.

البته اگر مقصود از انقلاب مخملی این انقلاب‌هایی باشد که کمابیش با پشتیبانی آمریکا در کشورهای آزاد شده از قید کمونیسم انجام میگیرد تا باقی مانده^۶ نفوذ مسکو را در آنها از بین ببرد و نفوذ آمریکا را جانشین آن سازد من اصلاً تصور نمیکنم بتوان در ایران امروز انقلاب مخملی انجام داد. به این دلیل که این نوع ضربه‌ها (فشار تبلیغاتی و تقویت مخالفان محلی حکومت و تظاهرات بدون خونریزی و...) در کشورهایی قابل انجام است که نظام سیاسی دمکراتیک یا اتوریتر داشته باشند، نظامهایی که در برابر این نوع مانورها آسیب پذیر است. در کشورهای توتالیتار نمیتوان با این شوخی‌ها و به این راحتی دولت را از قدرت به زیر کشید، لاقلاً من تصور میکنم که احتمال چنین امری بسیار کم است.

انقلابی که به هر حال در ایران واقع خواهد شد و نظام را ساقط خواهد کرد به دست خود مردم انجام شدنی است و نیروهای خارجی نمیتوانند در آن ابتکار عمل داشته باشند و اگر هم بخواهند در میانه^۷ کار از آب گل آلود ماهی بگیرند باید مانعشان شد تا باز با استفاده از فرصت مطامع خود را جانشین منافع ملی ایرانیان نکنند. البته براندازی نظام اسلامی هر چه کم خشونت تر باشد بهتر است ولی این را نیز باید یادآوری کرد که کم و زیادی خشونت تابع مقاومت حکومت در برابر خواست مردم است و تصمیمی نیست که بتوان یکطرفه گرفت.

- به عنوان یک کارشناس در امور جامعه و سیاست، آینده^۸ رژیم جمهوری اسلامی را چگونه میبینید؟

* راستش را بخواهید این آینده را تاریک و سیاه می بینیم ولی چیزی که هست برای ساقط شدن این رژیم نمی توانم مهلت تعیین کنم. نقداً و تا وقتی هم که ایرانیان نتوانند مبارزه^۹ درست و کارساز را در پیش بگیرند این رژیم بر جا خواهد بود، بخصوص که دشمنان خارجی اش هم نه هنوز به ابعاد عمیق خطری که برای همه ایجاد کرده واقفند و نه اصلاً راه درستی برای مبارزه با آن دارند. اگر این رژیم بر جا مانده از ضعف یا ندانم کاری دشمنانش است نه از قابلیت خودش.

- دلیل پراکندگی اپوزیسیون کدام است؟ آیا امکان گرد هم آمدن آنها موجود است؟ اصلاً مبارزان خارج چگونه میتوانند به مبارزان داخل و اصلاً به مبارزه مدد برسانند؟

* تصور نمیکنم بتوان تمامی نیروهای را که با جمهوری اسلامی مخالفند در یک حرکت واحد متحد کرد. دلیل عدم اتحاد بین آنها بسیار منطقی و قابل درک است. آنها دنبال پروژه های سیاسی مختلفی هستند که با هم ناسازگار است، البته دلایل شخصی و از این قبیل هم هست که اساسی نیست و به هر حال چندان جای اعتنا نیست. اتحاد وقتی معنی دارد که بر سر جایگزین رژیم توافقی هر چند کلی موجود باشد. در وضعیتی که یکی به دنبال راه انداختن حکومت اتوریتر به سبک دوران پهلوی است و برخی دیگر هنوز به عشق دیکتاتوری پرولتاریا مبارزه میکنند و یک دسته هم اصلاً رسالت خود را در این میدانند که به جای آخوندها ولی به نام اسلام بر ایران حکومت کند، نمیتوان همه* مخالفان را یک جا جمع کرد. من شخصاً طرفدار ایجاد جبهه ای هستم از طرفداران دمکراسی (نه از نوع خلقی یا اسلامی، از همان نوعی که میگفتند بورژوا و لیبرال است). این فکری است که یک قرن است در ایران زمینه دارد، اساساً فکر درستی است و آبرومند است و دفاع از آن به ناکجا آباد ایدئولوژیک راه نمیبرد بلکه جامعه ای میسازد که با تمام کمبودهایش قابل زندگی است و اسباب خجالت در انظار جهانیان هم نمیشود. قرار نیست پس از پیروزی معجزه ای واقع شود فقط قرار است ایرانیان هم مثل مردم باقی دنیا زندگی کنند همین.

تنها حرفی که میتوانم خطاب به دیگران بگویم این است که بکوشند تا هر چه زودتر چنین جبهه ای را راه بیاندازند و به این امر توجه داشته باشند که شعار محوری جنبش باید درخواست لائیسیته باشد تا بتواند نظام اسلامی را فلج کند و از پا بیاندازد. این به معنای فراموش کردن دمکراسی و لیبرالیسم نیست، به معنای در صدر قرار دادن لائیسیته است. آن هم به دلیل برایی اش در مبارزه.

ما که در خارج هستیم از سه راه میتوانیم به آنهایی که داخلند یاری برسانیم. یکی با توضیح وضعیت درست ایران در خارج کشور و با مبارزه با اشخاصی (چه ایرانی و چه غیر ایرانی) که گاه از سر نادانی و اکثر اوقات به دلیل نوعی پیوستگی عقیدتی یا مالی به نظام اسلامی در لباس روزنامه نگار، محقق و مستشرق و از این قبیل از ایران اسلامی تصویری قابل عرضه و خلاف واقع به مردم دنیا عرضه میدارند. راه دوم کمک فکری است. ما که در خارج هستیم از نعمت آزادی بیان برخورداریم و میتوانیم با دست بازتر مسائل را حلای کنیم و به بحث بگذاریم. به هر صورت حاصل بحث ها و راهیابی های خارج برای داخل هم بسیار قابل استفاده است. راه آخر فهماندن این

مسئله است به کشورهای که با جمهوری اسلامی مخالفت می‌ورزند که نمیتوانند با طرح‌های ابتدایی و بی‌اعتنایی به ملت ایران و خواسته‌هایش راه به جایی ببرند. آن مملکت مال ایرانیان است و باید مطابق خواست آنها اداره شود. تضمینی نیست که خواست ملت ایران مطابق خواست دول قدرتمند باشد، اصلاً قرار هم بر این نیست. دمکراسی یعنی صاحب اختیاری ملت در تعیین سرنوشت خود نه فرمانبری از دیگری. ولی چیزی که هست ایران دمکراتیک طرف بسیار قابل معاشرت تری در روابط بین‌المللی خواهد بود و پیدایش مشکلاتی بسیاری را که حکومت اسلامی برای همه^{*} دنیا و در صدر آنها ایران فراهم آورده است ختم خواهد نمود. از ما گفتن.

- خواهش میکنم کمی از خودتان بگویید تا خوانندگان مجله^{*} ادبیات و فرهنگ بیشتر با شما و فعالیت سیاسی‌تان آشنا شوند.

* من در سال ۱۳۳۷ به دنیا آمدم، تحصیلاتم را در مدارس دوزبانه^{*} (فرانسه و فارسی) ماریکا و رازی انجام دادم و بعد از دیپلم برای ادامه^{*} تحصیل به فرانسه آمدم. در این کشور در رشته‌های فلسفه (فوق لیسانس) و جامعه‌شناسی (دکترای) تحصیل کردم.

در دوران انقلاب بیست سال داشتم و به سائقه^{*} محیط خانوادگی به راه مصدق گرایش داشتم. این امر به علاوه^{*} بی‌علاقگی به مذهب و مذهبیان باعث شد تا اصلاً تمایلی به پیروی از خمینی نداشته باشم. مثل بسیاری منتظر بودم که کسی از پیروان مصدق جلو بیافتد و به جریان مخالفت با شاه شکل درستی بدهد که ممکن نشد تا روی کار آمدن بختیار. از همان زمان طرفدار او بودم. بعد از آمدن او به پاریس با عده‌ای از دوستان همفکر با وی تماس برقرار کردیم و اولین سازمان طرفدار بختیار را در خارج از کشور تأسیس کردیم که بعد از تأسیس نهضت مقاومت ملی توسط بختیار تبدیل به سازمان جوانان آن شد. این امر باعث شد که گذرنامه ام توقیف شود و تا امروز به ایران بازنگردم.

طرف این سال‌ها به غیر از فعالیت سیاسی که دائم و ثابت بوده است و در جهت براندازی حکومت اسلامی و جایگزین کردنش با نظامی دمکراتیک و لیبرال و لائیک انجام یافته، هم کار روزنامه‌نگاری کرده‌ام و هم کار تدریس و تحقیق. تدریس هم در سوربون انجام شده هم در مدرسه^{*} عالی تحقیقات اجتماعی و هم در مدرسه^{*} السنه^{*} شرقیه، در رشته‌های جامعه‌شناسی و فلسفه و تاریخ. کار تحقیقم هم اساساً متمرکز بر مسئله^{*} ایران بوده و طبعاً وجوه نظری آن حول

سیاست و مذهب چرخیده است و در برخی موارد، چنانکه پژوهش علمی ایجاب میکند، از مسئله^{*} ایران فاصله گرفته و از دیدگاه کلی تری به مسئله^{*} رابطه^{*} مذهب و سیاست پرداخته است.